

موج

ابراهیم اسدی

چشم‌هایم را می‌گشایم. از رخت خواب بلند می‌شوم. چراغ کوچک دیواری را روشن می‌کنم. نور زردش اتاق را سایه روشن می‌کند. بابا روی تخت دراز کشیده است. صورتش در تاریکی اتاق تشخیص داده نمی‌شود. نزدیک می‌شوم. سرش به سمت مخالف چرخیده است. لمسش می‌کنم تا سرش را برگردانم. بدنش سرد است. سرش را که بر می‌گردانم سمت خودم دهانش کج می‌شود.

دهانم باز ماند که پرسم چقدر دیگر. دکتر کیفش را جمع می‌کرد. صدا در گلویم ماند. تبدیل شد به یک ناله‌ی ظریف زنانه و بعد بی صدا ماندم. مسعود پشت داده بود به درگاه ورودی اتاق. نگاهش کردم تا چیزی بگوید. دکتر از لبه‌ی تخت بلند شد. جلوی مسعود ایستاد و آرام گفت دیگه لازم نیست بیاریدش بیمارستان. بهش برسید حسابی. همین داروها رو هم ادامه بدید. ان شا... وضعیت‌شون بهتر بشه.

مسعود رفت تا دکتر را بدرقه کند. دست کشیدم روی صورت بابا.

دستم را پس می‌کشم. یک توپ سنگین نامرئی جایی میان گلویم گیر می‌کند. نه نفسم در می‌آید و نه فرو می‌رود. گوشتم را روی سینه‌ی بابا می‌گذارم. بی صداست. نه صدای قلب و نه صدای نفسی. سرد است. پاهایم. سست و لرزان می‌شود. در آستانه‌ی فرو افتادنم. می‌لرزم. فرو می‌افتم. مثل یک عروسک پارچه‌ای. سوت می‌کشد در سرم. دل می‌زنم. داغ می‌شوم. عرق به پیشانیم می‌نشیند. خم می‌شوم روی زمین. سجده می‌کنم روی دست‌هایم. پهن می‌شوم روی بوی نای فرش. نمی‌توانم نفس بکشم. سنگین و کرخت خودم را روی فرش می‌کشانم. می‌خزم سمت پنجره. دستم را از لبه سرد پنجره می‌گیرم. خود را بالا می‌کشم. سرما از پشت پنجره می‌زند به صورتم. عرق روی پیشانیم خنک می‌شود. دستگیره‌ی پنجره را می‌گیرم و کمی باز می‌کنم. نفسم بالا می‌آید. حق می‌زنم. بلند می‌شوم. بر می‌گردم.

در باز می شود. بابا ایستاده میان در اتاق. جوان شده. می دوم سمتش. دستم را دورش حلقه می کنم. بر خلاف همیشه دست هایم دور کمرش به هم می رسند. خودم را به سینه اش می چسبانم. صدای موج می آید. حالا که جوان شده، می خواهم توجهی به صدا نداشته باشم و تنها بابا را لمس کنم. اما انگار اختیار در دست خودم نیست. سرم را از سینه اش بر می دارم. دیگر داخل اتاق نیستیم. کنار دریا ایستاده ایم. باد از سمت ساحل می وزد. سرد و شدید. دریا موج های بلند بر می دارد و هر لحظه نزدیک تر می شود. کدر و خاکستری است. موج ها خودشان را روی ساحل ماسه ای پخش می کنند و رد و پای بابا را آرام آرام پاک می کنند. دریا دستکش سفید و تمیز بدست کرده و مدام روی ماسه دست می کشد. آب بالا می آید و دست ها هر لحظه نزدیک تر می شود. آب می رسد به زیر پاهای بابا. پاهای بابا خیس می شود. موج بعدی آب را به مچ پاهای مان می رساند. نگاهش می کنم. همچنان لبخند می زند. انگار نه انگار که نزدیک است غرق شویم. سعی می کنم بکشانمش سمت ساحل. نمی توانم تکانش دهم. قرص و محکم چسبیده به ماسه ها. هر چه باد شدیدتر می شود، موج های بلندتری از سمت دریا به سمت مان می آیند. التماس می کنم. بابا ایستاده است و نگاهم می کند. دو طرف کت اش را با تمام توان در پشت هایم می گیرم و خودم را می کشم عقب. بدون کوچکترین حرکتی بر جا می ماند. انگار که اصلا فشاری وارد نمی شود. از حرکت دادنش نا امید می شوم. چشم هایم را می بندم. باز دست هایم را دورش حلقه می کنم. چنگ می اندازم به تنش. صورتم را فرو می برم میان پولیور کاموایی اش. بویش مستم می کند. نگاهش می کنم. صدای موج قطع شده است. نسیم ملایمی می زند به پشت سرم. باز داخل اتاقیم.

- فکر کردم رفتی.

لبخند ملایمی می زند. چشم هایش برق می زند. لمسش می کنم. دست می کشم. روی گونه اش. میان موهایش. بابا می خندد.

می فشارمش. فرو می روم. از میان تار و پود کامواها می گذرم. به سرعت می گذرم. بابا محو شده است. همه جا سیاه می شود. سرم تیر می کشد.

بلند می شوم. سرم از برخورد با زمین درد می کند.

مسعود گفت: فکرش رو کردی؟

گفتم: فکر چی رو؟

گفت: خودت بهتر میدونی. اگر خدای نکرده....

گفتم: برم شام درست کنم.

خودم را انداختم توی آشپزخانه.

دنبالم آمد. گفت گریه هات تموم شد جواب من رو هم بده.

گفتم: منم می میرم. به خدا می میرم.

نچ کرد.

انتظار مرگ بابا را داشتم اما باور این حقیقت که بابا حالا بی جان روی تخت افتاده قابل تحمل نیست. مسعود را باید بیدار کنم. از شروع بیماری بابا، بارها به این فکر کرده ام که اگر بابا مرد چه کاری باید بکنم. اما حالا متاصل مانده ام. به سمت در خروجی اتاق می روم تا مسعود را بیدار کنم. صدای مناجات می آید. مناجات قبل از اذان صبح. بابا عاشق مناجات صبح است. برمی گردم تا کنار تخت بابا. اگر مسعود بیدار شود حتما می خواهد دکتر بیاورد. زنگ می زند به محمود. همه را خبر می کند. شلوغ می شود. همه می ریزند دور بابا. دستم از بابا کوتاه می شود.

محمود دستش را گذاشت روی سرم. فشارم داد به زمین. نتوانستم بلند شوم. مسعود پرید سمت بابا. تازه از جبهه برگشته بود. ریشش بلند شده بود. عمو و زن عمو قاسم و بچه هایشان هم آمده بودند. دایی ها، خاله. خانه پر شده بود از اقوام و همسایه ها. عمو عباس رفته بود راه آهن دنبالش. قهرمان خانواده مان

شده بود. ریختند دورش. دوره‌اش کردند. ایستاده بودم. از دور نگاهشان می‌کردم. مامان چادرش را به دندان گرفته بود. انگار می‌خندید. دندان‌های نیشش روی چادر مانده بود. ساک دستی بابا را بلند کرد. سنگینی ساک به یک سمت خمش کرد. بردش داخل اتاق عقبی. بابا خم شد و محمود را بغل کرد. مسعود خودش را انداخت روی کول بابا. حتا عباد. تا دید همه پریده‌اند بغل بابا او هم پرید و خودش را انداخت روی مسعود که هنوز روی کول بابا بود. جلو نرفتم. فرار کردم. با عروسکم فرار کردم و رفتم داخل اشکاف. در را بستم. صدای بابا آمد. صدایم می‌کرد. صدا هر چه نزدیک‌تر می‌شد بیشتر گریه می‌کردم. باریکه‌ی نور از لای در افتاده بود داخل. نشست پشت در اشکاف. گفت:

- زهرای بابا! زهرای بابا کجاست؟ بیاد بیرون که دل باباش تنگ شده براش.

باریکه‌ی نور کدر شد. در را باز کرد. عروسکم را رها کردم. پریدم بغلش. گریه کردم. بلند. گفتم:

- چرا تنهایی رفتی؟

دیگر نمی‌توانم تنها بمانم. حرف دارم. خیلی حرف دارم. چراغ اتاق را روشن می‌کنم. می‌خواهم چهره‌ی بابا را سیر تماشا کنم. فکش کج شده است. صورتش روشن‌تر از همیشه است. آرام خوابیده است. احساس می‌کنم روحش هنوز داخل اتاق است و دارد به مناجات گوش می‌دهد. سر می‌چرخانم. دور تا دور اتاق را نگاه می‌کنم. می‌روم پای پنجره. پنجره را کامل باز می‌کنم. صدای مناجات قوی‌تر می‌شود. بخار از دهانم خارج می‌شود. دست‌هایم را می‌گذارم روی لبه‌ی سنگی پنجره. خنک است. لرز می‌افتد به بدنم.

سر بابا را راست روی بالش می‌گذارم. دهانش همچنان باز است. هر چه سعی می‌کنم لب‌های بابا را روی هم بگذارم نمی‌شود. گریه هم امانم نمی‌دهد. باز نفسم پایین می‌رود و بالا نمی‌آید. سرم را می‌گذارم روی سینه‌اش و چشم‌هایم را می‌بندم.

صبح‌ها از لای مژه‌هایم که به حد دیدن فقط بازشان می‌گذاشتم نگاهش می‌کردم. تک دختر بابا بودم. می‌آمد بالای سرم. چشم‌هایم را کامل می‌بستم نکند بفهمد بیدارم. گرمی وجودش را حس می‌کردم که زانو می‌زد کنارم. آهسته بالای ابرویم را می‌بوسید. دستی به موهایم می‌کشید. پتو را بالا می‌کشید تا زیر گلویم. زیر لب یا علی که می‌گفت می‌فهمیدم بلند شده است. باز از لای پلک‌هایم نگاهش می‌کردم. حواسم بود. مسعود را نمی‌بوسید. محمود هم که دیگر پشت لبش سبز شده بود و بوی عرق می‌داد. بعد صدای روشن شدن موتورش را از حیات می‌شنیدم. صدای بسته شدن در حیات و تا لحظه‌ی محو شدن صدای موتور میان کوچه پس کوچه‌ها بیدار می‌ماندم.

بالای ابرو، روی لکه‌های قهوه‌ای پوست پیشانیش را می‌بوسم. دلم نمی‌آید لب‌هایم را از روی پیشانیش بردارم. هنوز گرمای وجودش را حس می‌کنم. اشک‌هایی که روی صورتش ریخته است را پاک می‌کنم. می‌روم از توی هال شانه می‌آورم. موهایش را شانه می‌کنم. نرم است و کم رمق. سفید مثل برف. با ملحفه‌ی سفید در هم آمیخته است. موهایش را به بالا شانه می‌کنم. آهسته و ملایم. حالا که بابا آرام خوابیده نباید خوابش را به هم بریزم. موهایش حالت نمی‌گیرند.

می‌گفتم:

- بابا به خدا اگه موها تو بزنی بالا جیگر می‌شی.

گوشه‌ی چشم‌هایش پر چین تر می‌شد. گوشه‌ی لب‌هایش خط می‌افتاد. سرش را پایین می‌انداخت.

- بابا جان دیگه از من گذشته. شوهر که کردی موهاش رو هر جوری که دلت خواست بزنی.

اخمش می‌کردم. می‌گفتم:

- شوهر کجا بود بابا جان. اصلا شاید شوهر من کچل بود.

می‌خندید می‌گفت:

- کچلا خوش شانس ان.

دل می‌زنم. دست می‌کشم روی گونه‌هایم. می‌سوزند. اشک پوستم را نازک کرده.

سرم را آهسته نزدیک گوشش می‌آورم.

- بابا دیدی شوهر نکردم. دیدی فقط تو باید موهات رو بالا می‌زدی؟ بین چقدر قشنگ شدی؟
همونطوری که می‌گفتم. حالا همه عاشقت می‌شن.

دستم را می‌کشم به صورتم و بعد از بالای پیشانی بابا تا فرق سرش را از زیر دست خیسم رد می‌کنم.
موهای سفید نم‌بر می‌دارند و می‌چسبند به سر. گونه‌اش را می‌بوسم. صورتم را می‌مالم روی ته ریشش.
می‌روم از داخل دست شویی دسته تیغ مسعود و صابون و یک ظرف آب می‌آورم.

عمو و زن عمو عباس آمده بودند برای من. عباد هم آمده بود. نشسته بودند توی هال. بابا حرف نمی‌زد.
فقط عمو هی دست‌های درشتش را تکان می‌داد و حرف می‌زد. مامان داشت گلدوزی‌هایش را به زن
عمو نشان می‌داد. انگار قبلاً صحبت‌هایشان را کرده بودند. عباد پایین هال نزدیک دری که به حیاط باز
می‌شد نشسته بود. از پنجره آشپزخانه نگاهش می‌کردم. سر به زیر بود و ساکت. عمو بلندتر طوری که
من هم از آشپزخانه بشنوم گفت:

- این عباد هم که دیگه خودتون بهتر می‌دونین. سربازیش رو رفته. میاد دم تعمیرگاه. دیگه دستش تو
جیب خودش. دختر عمو پسر عمو هم عقدشون تو آسمونا بسته شده.

بابا هی می‌گفت: بله. درسته.

با کرک‌های قالی ور می‌رفت.

بابا گفت: البته خودشون هم اصل هستن. باید خودشون بخوان. و گر نه خون هم تا یه جایی کشش داره.
نشستم روی سرامیک‌های کف آشپزخانه. پشت دادم به دیوار. صدای‌شان می‌آمد. زن عمو گفت:

- والا زهرا مثل دختر خودمه از بس دوشش دارم. عباد هم می‌خواد. زهرا جان هم که دیگه از بچگی با هم بزرگ شدن. می‌شناسن هم رو.

چند بار آمدند و رفتند. روزی که می‌رفتیم حرم برای صیغه محرمیت اصرار کردم یک بار هم که شده صورتش را بتراشد. گفتم به خدا بهت میاد، به خاطر من. قسمش که دادم، تراشید.

سفره‌ای را زیر سر و گردن بابا می‌گذارم. صورتش را کف می‌مالم. تیغ نو را جا می‌اندازم. ته ریشش را آرام می‌تراشم. صورتش زیر نور برق می‌زند.

از نانوایی که برمی‌گشت. می‌پریدم بغلش. دو تا دستم را می‌گذاشتم روی صورتش و فشار می‌دادم. بابا هم صورتش را فشار می‌داد سمت صورتم. دستانم توان نداشتند و بالاخره سوزن‌های ته ریشش را می‌کشید روی صورت و زیر گلویم. غش می‌کردم از خنده. آنقدر که اشک از چشم‌هام سرازیر می‌شد. بعد فشارم می‌داد به سینه‌اش. آرام می‌گرفتم. بوی آرد و خمیر می‌پیچید توی بینی‌ام.

صورتم را می‌کشم روی صورت صافش. بوی صابون پیچیده است.

- ببین چقدر ناز شدی بابا. همونجوری که می‌گفتم.

دست‌های بابا را از دو طرفش جمع می‌کنم روی سینه‌اش. دست‌های بابا پر است از چین و چروک.

وسط حیات که خواباند توی گوش عباد، دست‌هایش می‌لرزید. دماغم خون می‌آمد.

جلوی بابا قد کشید. سینه‌اش را چسباند به سینه‌ی بابا. رد دست‌های بابا مانده بود روی صورتش. سرخ شده بود. دندان‌هایش را فشار می‌داد. مثل وقتی که خانه‌شان بودم و عصبانی می‌شد. چند بار سیلی زده بود.

به بابا نگفته بودم. تحمل کردم. توی حیات حرف می‌زدیم. گفتم برو برای خودت یه کاری راه بنداز. دوست ندارم دم مغازه عمو کار کنی. گفت این فوضولیا به تو نیومده. تو پول می‌خوای منم پول میارم.

پاپیچش شدم. گفتم این جوری من نمی‌تونم.

گفت تو غلط می‌کنی. خواستم برگردم. نگه‌م داشت. تا دستش را پس زدم صورتم تیر کشید.

دستش را بلند کرد بخواباند توی گوش بابا. چشم‌هایم را بستم. چشم‌هایم را که باز کردم دیدم مچ دست عباد را گرفته. عباد کبود شده بود. کشاندش تا دم در. دیگر نیامد.

صدای اذان بلند می‌شود. هیچ وقت این اندازه صدای اذان را غمبار نشنیده بودم. مامان که مرد. بابا روی تخت بیمارستان خم شد و با همین دست‌های پر چروک صورت مامان را نوازش کرد. دست‌های بزرگش را کشید روی صورت مهتابی مامان. موهای نقره‌ای مامان پخش شده بود روی بالش. بابا موهای مامان را جمع کرد زیر سرش. هیچ وقت هیچ کدامان ندیدیم مامان را ببوسد. آنجا هم نبوسید. فقط صورتش را نزدیک برد. انگار که مامان را بو می‌کشید. برای اولین و آخرین بار آنجا دیدیم بابا گریه می‌کند. دیگر هیچ وقت ندیدیم که گریه کند. حتا وقتی که عمو عباس ماند زیر جک ماشین.

تابوت را از طواف بالا سر حضرت آورده بودند. داخل صحن کهنه زیر آفتاب گذاشتند. عباد مثل وقتی که آمده بود خواستگاری دست‌هایش را جلوی حلقه کرده بود. قوز کرده بود. شانه‌هایش تکان می‌خورد. بابا تکان نمی‌خورد. ابروهاش در هم فرو رفته بود. افتاده بود روی چشم‌هاش. صورتش زیر ریش چند روز مانده‌اش چین برداشته بود. زل زده بود به ترمه‌ی کهنه‌ای که روی بدن عمو پوشانده بودند. استخوان گلوی بابا هی بالا و پایین می‌رفت.

بین فامیل شایع شده بود که چون بابا از عباد کینه داشته اشکش در نیامده. همه کارهای کفن و دفن و خاکسپاری و مجالس ختم عمو را بابا انجام داد.

یک روز عباد آمد دم در خانه. بابا رفت دم در. آمدند داخل و پشت در حیات عباد دستش را حلقه کرد دور بابا. از پشت پرده‌ی پنجره‌ی رو به حیات نگاهشان می‌کردم. مرد شده بود. هنوز سیاه‌پوش بود.

گریه می کرد. زانوهایش خم شده بود. بابا سر پا نگهش داشت. مسعود هم آمده بود کنارم و تماشا می کرد. گریه ام گرفته بود. مسعود خودش را گم و گور کرد.

عباد خواسته بود عقد کنیم. زن عمو هم با مامان حرف زده بود. بابا ردشان کرده بود. هر چه اصرار کرده بودند کوتاه نیامد. بعد از آن تا چند روز حرف نمی زد. بعد از مرگ مامان و عمو کمتر حرف میزد. فقط می ریخت توی خودش. دیگر به سر و وضع و لباسش نمی رسید.

یک پیراهن سفید کمتر پوشیده شده ی بابا را از داخل کمد لباس ها بیرون می آورم. پیراهن چروک است. شروع می کنم به اتو کردن پیراهن. چروک ها راحت صاف می شوند.

از آن حجم پرابهت حالا جثه ای نحیف باقی مانده است. لباس های بابا را تنش می کنم. دگمه ها را یکی یکی می بندم. حالا واقعا خوش تیپ شده است.

نزدیک بیدار شدن مسعود است. پنجره را می بندم. برق اتاق را خاموش می کنم. پرده ها را می کشم. پتو را می اندازم روی بابا. خودم هم مثل هر شب سر جایم می خوابم. پتو را تا روی سرم بالا می آورم. بالش را دندان می زنم. صدای حرکت مسعود از داخل هال می آید. می لرزم. خدا خدا می کنم داخل نیاید. بی صدا منتظر می مانم. از گوشه ی پتو بابا را نگاه می کنم. قلبم تند می زند. شاید هیچ وقت به اندازه الان نترسیده ام بابا را از دست بدهم. او روی تخت دراز کشیده و من با چند متر فاصله کنار اتاق انتظار میکشم. فاصله مان به یک صدای در، به یک قدم اضافه بند است. بالاخره صدای در حیات می آید. بلند می شوم.

رخت خوابم را تا می کنم و گوشه ی اتاق جا می دهم. قرص ها، شربت ها، سرنگ ها، آمپول ها و نسخه های بابا را جمع می کنم و می ریزم داخل یک نایلون مشکی و زیر تخت مخفی شان می کنم. نمی خواهم دیگر ببینم شان.

هوا گرفته و تیره است. ابرهای خاکستری کم کم روشن تر می شوند. بوی نم می پیچد داخل اتاق.

داخل آئینه‌ی بالا سر تخت بابا که گوشه‌هایش زنگ زده خودم را نگاه می کنم. موهایم خاکستری می زند. موهایم را پشت سرم جمع می کنم و می بندم. پتوی روی بابا را کنار می زنم. می خوابم کنارش. پتو را روی خودمان می اندازم. چشم‌هایم را می بندم. دستم را از روی بدنش می گذرانم و دورش حلقه می کنم. انگشتان پاهایم جفت می شود به پای بابا. بابا در حجم بدنم گم می شود. نمی خواهم هیچ موجی جدای مان کند.

مشهد

۱۳۹۴/۱۱/۲